

تاریخچہ فلسفہ

سرشناسه: واربرتون، نایجل، ۱۹۶۲-م.
عنوان و نام پدیدآور: تاریخچه فلسفه / نایجل واربرتون؛ ترجمه مریم تقدیسی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۷۱ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۷۵-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: A little history of philosophy, c2011.
یادداشت: کتاب حاضر با عناوین مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال‌های مختلف ترجمه و منتشر شده است.
یادداشت: نمایه.
موضوع: فلسفه
موضوع: Philosophy
موضوع: فیلسوفان
موضوع: Philosophers
شناسه افزوده: تقدیسی، مریم، ۱۳۴۲-، مترجم
رده‌بندی کنگره: BV۲
رده‌بندی دیویی: ۱۹۰
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۱۳۶۵۸

تاریخچہ فلسفہ

(ویراست جدید)

نایجل واربر تون

ترجمہ مریم تقدیسی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Little History of Philosophy

Nigel Warburton

Yale University Press, 2011



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

نایجل واربرتون

تاریخچه فلسفه

(ویراست جدید)

ترجمه مریم تقدیسی

چاپ هفتم

۱۵۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۴۷۵ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0475 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

۱. مردی که سؤال می‌کرد ۹
سقراط و افلاطون
۲. سعادت واقعی ۱۷
ارسطو
۳. ما هیچ چیز نمی‌دانیم ۲۵
پورهون
۴. راه باغ ۳۳
اپیکور
۵. یاد بگیریم به چیزی اهمیت ندهیم ۳۹
اپیکتتوس، سیسرو، سنکا
۶. چه کسی نخ‌های ما را می‌کشد؟ ۴۵
آگوستین
۷. تسلی فلسفه ۵۳
بوئتیوس
۸. جزیرهٔ کامل ۵۹
آنسلم و آکوئیناس
۹. روباه و شیر ۶۵
نیکولو ماکیاولی

۱۰. زشت، سبعانه و کوتاه ۷۳
توماس هابز
۱۱. آیا ممکن است در رؤیا باشید؟ ۷۹
رنه دکارت
۱۲. شرط‌بندی کنید ۸۷
بلز پاسکال
۱۳. عدسی تراش ۹۵
باروخ اسپینوزا
۱۴. شاهزاده و پینه‌دوز ۱۰۱
جان لاک و توماس رید
۱۵. فیل در اتاق ۱۰۷
جورج بارکلی (و جان لاک)
۱۶. بهترین جهان ممکن؟ ۱۱۵
ولتر و گوته‌رید لایب‌نیتس
۱۷. ما آزاد متولد شده‌ایم ۱۲۱
ژان‌ژاک روسو
۱۸. واقعیت از پشت عینک رنگی ۱۲۷
ایمانوئل کانت (۱)
۱۹. اگر همه همین کار را می‌کردند چه می‌شد؟ ۱۳۳
ایمانوئل کانت (۲)
۲۰. سعادت عملی ۱۴۱
جرمی بنتام
۲۱. جغد مینروا ۱۴۷
گئورگ ویلهلم فریدریش هگل

۲۲. شمه‌هایی از واقعیت ۱۵۳
آرتور شوپنهاور
۲۳. فضایی برای رشد ۱۵۹
جان استوارت میل
۲۴. قربانی‌های زندگی ۱۶۷
سورن کی یرکگور
۲۵. کارگران جهان، متحد شوید ۱۷۳
کارل مارکس
۲۶. خُب که چه؟ ۱۷۹
سی. اس. پرس و ویلیام جیمز
۲۷. فیلسوف بی‌خدا ۱۸۷
فریدریش نیچه
۲۸. افکار در لباسی مبدل ۱۹۳
زیگموند فروید
۲۹. آیا پادشاه کنونی فرانسه طاس است؟ ۲۰۱
برتراند راسل
۳۰. هُو! هورا! ۲۰۷
آلفرد جولز ایر
۳۱. اضطرابِ آزادی ۲۱۳
ژان پل سارتر، سیمون دوبووار، آلبر کامو
۳۲. مسحورِ زبان ۲۲۱
لودویگ ویتگنشتاین
۳۳. مردی که سؤال نمی‌کرد ۲۲۷
هانا آرنه

۳۴. درس گرفتن از اشتباهات ۲۳۳
کارل پوپر و توماس کوهن
۳۵. قطار ترمزبریده و ویولن زن ناخوانده ۲۴۱
فیلیپا فوت و جودیت جارویس تامسون
۳۶. بی خبری شرط انصاف است ۲۴۷
جان راولز
۳۷. آیا کامپیوترها فکر می کنند؟ ۲۵۳
آلن تورینگ و جان سِرل
۳۸. خرمگس مدرن ۲۵۹
پیتر سینگر
- نمایه ۲۶۷



مردی که سؤال می‌کرد

سقراط و افلاطون

حدود ۲۴۰۰ سال پیش مردی در آتن به جرم زیاد سؤال کردن به مرگ محکوم شد. قبل از او هم فلاسفه‌ای وجود داشتند، ولی این موضوع تنها در مورد سقراط بالا گرفته بود. اگر فلسفه یک قدیس حامی داشته باشد، آن سقراط است.

سقراط با آن بینی سربالا، هیکل چاق، ظاهر ژنده و کمی عجیب برازنده به نظر نمی‌رسید. ولی با آن ظاهر زشت و اغلب کثیف، بسیار باجذبه و واجد هوشی فوق‌العاده بود. همه در آتن معتقد بودند کسی مانند او نبوده و نیست و احتمالاً در آینده هم نخواهد بود. او منحصر به فرد بود و در عین حال بسیار آزاردهنده. به نظر خودش خرمگسی بود با نیشی گزنده. خرمگس‌ها حشرات آزاردهنده‌اند، ولی آسیب جدی وارد نمی‌کنند. با این حال، همه آتنی‌ها چنین دیدگاهی نداشتند. برخی او را دوست داشتند؛ و برخی دیگر نفوذ او را خطرناک می‌دانستند.

او در جوانی جنگجویی شجاع بود که در جنگ‌های پلوپونزی با اسپارت‌ها و متحدانشان جنگیده بود. در میانسالی در بازار پرسه می‌زد، جلو مردم را می‌گرفت و از آن‌ها سؤالات عجیبی می‌کرد. این تقریباً تنها کاری بود

که انجام می داد. ولی سؤالاتش گزنده بودند. این سؤالات ساده و سراسر است به نظر می رسیدند؛ ولی در واقع این طور نبود.

یک نمونه از این سؤالات گفتگوی او با ائوتودموس^۱ بود. سقراط از او سؤال کرد که آیا فریبکاری صفتی غیراخلاقی محسوب می شود یا نه. ائوتودموس پاسخ داد البته که این طور است. این از نظر او بدیهی بود. ولی سقراط سؤال کرد که اگر دوست ضعیف و حساس تو بخواهد خود را بکشد و تو کارد او را بدزدی چطور؟ آیا این عمل فریبکارانه نیست؟ البته که هست. ولی آیا انجام دادن آن اخلاقی است یا غیراخلاقی؟ این کار علی رغم فریبکارانه بودن کار خوبی است، نه بد. ائوتودموس که در گره های سؤالات سقراط گرفتار شده بود پاسخ داد بله. سقراط با استفاده از مثال نقضی هوشمندانه به ائوتودموس نشان داد که اظهار نظر کلی او درباره غیراخلاقی بودن فریبکاری در همه موقعیت ها صدق نمی کند. ائوتودموس قبلاً متوجه این نکته نشده بود.

سقراط بارها و بارها به مردمی که در بازار با آنها برخورد می کرد نشان داده بود که آنچه را به گمانشان می دانند واقعاً نمی دانند. یکی از فرماندهان نظامی گمان می کرد معنی «شهامت»^۲ را می داند و با اطمینان از این موضوع، با سقراط وارد بحث شده بود، ولی بعد از سپری کردن بیست دقیقه در محضر سقراط، کاملاً گیج و حیران او را ترک کرده بود. بی شک این تجربه بسیار آزاردهنده بوده است. سقراط عاشق این بود که حد و مرز درک واقعی مردم را برملا و در فرضیه هایی که زندگی شان را بر اساس آنها ساخته بودند تردید ایجاد کند. گفتگویی که باعث می شد مردم پی ببرند چقدر کم می دانند برای او نوعی موفقیت محسوب می شد. بهتر از این بود که همچنان گمان کنند چیزی را می دانند ولی در حقیقت آن را ندانند.

در آن زمان خانواده های متمول آتن پسرانشان را برای تحصیل نزد سوفسطاییان می فرستادند. سوفسطاییان استادانی باهوش بودند که هنر سخنوری را به شاگردانشان تعلیم می دادند. آنها بابت این کار دستمزدهای

1. Euthydemus 2. courage

بسیار بالایی دریافت می‌کردند. ولی سقراط، در مقابل، برای خدمات خود وجهی دریافت نمی‌کرد. در واقع او مدعی بود که چیزی نمی‌داند؛ اما در این صورت چطور می‌توانست به کسی چیزی بیاموزد؟ ولی این نه مانع از مراجعه شاگردان به او و شنیدن صحبت‌هایش می‌شد، و نه باعث می‌شد نزد سوفسطاییان وجهه‌ای به دست بیاورد.

روزی خائروفون،^۱ دوست سقراط، نزد پیشگوی آپولون در معبد دلفی رفت. پیشگو پیرزنی خردمند و آینده‌بین بود که معمولاً به سؤالات مراجعان در قالب معما پاسخ می‌داد. خائروفون سؤال کرد: «آیا کسی خردمندتر از سقراط وجود دارد؟» و پیرزن پاسخ داد: «خیر، هیچ‌کس خردمندتر از سقراط نیست.»

وقتی خائروفون این را به سقراط گفت، او ابتدا باور نکرد. این موضوع واقعاً گیجش کرده بود. با خودش گفت، «چطور ممکن است خردمندترین مرد آتن باشم، در حالی که این قدر کم می‌دانم؟» او سالیان زیادی از عمرش را وقف سؤال کردن از مردم کرد تا ببیند آیا کسی از او خردمندتر هست یا نه. سرانجام به منظور پیشگو پی برد و متوجه شد که حق با او بوده است. بسیاری از مردم کارهایشان را خوب انجام می‌دادند - نجارها در نجاری مهارت داشتند، و سربازان می‌دانستند چطور باید بجنگند - ولی هیچ‌یک از آنها حقیقتاً خردمند نبودند. آن‌ها واقعاً نمی‌دانستند درباره‌ی چه چیزی دارند صحبت می‌کنند.

کلمه «فیلسوف» برگرفته از عبارتی یونانی به معنای «عشق به خرد» است. سنت غربی فلسفه که این کتاب درباره‌ی آن نوشته شده از یونان باستان در سراسر بخش عظیمی از جهان انتشار یافت و در برخی از دوران‌ها با نظریاتی از شرق بارور شد. آن حکمت یا خردمندی که این سنت آن را ارج می‌نهد بر مباحثه، استدلال و سؤال کردن مبتنی است، نه بر باور به چیزها تنها به صرف این‌که فردی مهم واقعیت‌شان را تأیید کرده است. حکمت یا خردمندی از نظر سقراط دانستن بسیاری از حقایق یا نحوه‌ی انجام دادن کاری نبود. بلکه به

معنای درک ماهیت حقیقی وجودمان بود، از جمله محدود بودن چیزهایی که می‌توانیم از آن‌ها آگاه شویم. فلاسفه امروزی کمابیش همان کاری را انجام می‌دهند که سقراط انجام می‌داد: یعنی مطرح کردن سؤالات دشوار، جستجوی دلایل و شواهد، و تلاش برای پاسخ دادن به مهم‌ترین سؤالاتی که ممکن است در مورد ماهیت واقعیت و نحوه زندگی کردن از خودمان بپرسیم. ولی فلاسفه مدرن برخلاف سقراط از این مزیت برخوردارند که تفکر فلسفی حدوداً دوهزاروپانصدساله‌ای را اساس کار خود قرار دهند. در این کتاب به بررسی نظریات برخی متفکران تأثیرگذار می‌پردازیم که در سنت تفکر غربی آثاری مکتوب از خود به جا گذاشته‌اند، سنتی که سقراط آغازگر آن بوده است [هرچند خود او هیچ کتابی نداشت].

آنچه سقراط را این چنین خردمند ساخته بود این بود که مرتب در حال سؤال کردن بود و همیشه آماده بود درباره عقایدش بحث کند. او می‌گفت زندگی تنها در صورتی ارزش زندگی کردن دارد که درباره آنچه انجام می‌دهید فکر کنید. حیوانات می‌توانند بدون بررسی و فکر کردن به وجودشان به زندگی ادامه دهند، ولی انسان نمی‌تواند.

سقراط چیزی نمی‌نوشت، که این برای یک فیلسوف امری غیرعادی است. از نظر او صحبت کردن بهتر از نوشتن بود. نوشته‌ها نمی‌توانند به سؤالات خوانندگان پاسخ بدهند؛ و وقتی معنایشان را نمی‌فهمید، نمی‌توانند آن‌ها را برایتان توضیح دهند. به اعتقاد او گفتگوی رودرو بسیار بهتر بود. در حین گفتگو می‌توانیم به شخصیت فرد مقابل پی ببریم، و می‌توانیم منظورمان را طوری بیان کنیم که طرف مقابل متوجه آن شود. از آن‌جا که او چیزی نمی‌نوشت، عمده ایده‌هایی را که از اعتقادات و مباحثات این مرد بزرگ در دست داریم شاگرد برجسته او افلاطون به ما منتقل کرده است. افلاطون مجموعه‌ای از گفتگوهای سقراط را با مردمی که از آن‌ها سؤال می‌کرد روی کاغذ آورده است. گفتگوهای این مجموعه که محاورات^۱ نام دارد از لحاظ

ادبی نیز، همچون جایگاه فلسفی‌شان، آثاری برجسته محسوب می‌شوند — افلاطون از برخی جهات شکسپیر روزگار خود بود. با مطالعه این محاورات، به هوش سقراط و شخصیت آزاردهنده او پی می‌بریم.

البته موضوع به این سادگی هم نیست، چون به سادگی نمی‌توان گفت که آنچه افلاطون نوشته واقعاً گفته‌های سقراط بوده یا او عقاید خودش را از زبان شخصیتی که او را سقراط نامیده بیان کرده است.

یکی از عقایدی که غالباً به افلاطون نسبت می‌دهند، نه به سقراط، این است که جهان به هیچ وجه آن‌طور نیست که به نظر می‌رسد. تفاوت چشمگیری میان نمود ظاهری و واقعیت وجود دارد. اغلب ما نمودهای ظاهری را با واقعیت اشتباه می‌گیریم. ما گمان می‌کنیم که همه چیز را درست درک می‌کنیم، در حالی که این‌طور نیست. افلاطون معتقد بود فقط فلاسفه‌اند که جهان را آن‌گونه که حقیقتاً هست درک می‌کنند؛ آن‌ها به جای اتکا بر حواسشان، با فکر کردن به ماهیت واقعی جهان پی می‌برند.

افلاطون این موضوع را با تمثیل غار توضیح می‌دهد. مردم در این غار خیالی رو به دیوار به زنجیر کشیده شده‌اند. آن‌ها در مقابل خود سایه‌هایی لرزان می‌بینند که به گمانشان واقعی‌اند، در حالی که نیستند. آنچه می‌بینند سایه‌های اشیائی است که در مقابل آتش پشت سرشان قرار داده شده‌اند. این افراد در تمام عمرشان در این تصور به سر می‌برند که سایه‌هایی که روی دیوار افتاده‌اند جهان واقعی را تشکیل می‌دهند. سپس یکی از آن‌ها زنجیرهایش را پاره می‌کند و به سمت آتش برمی‌گردد. در ابتدا همه چیز را در هاله‌ای از ابهام می‌بیند، ولی به تدریج متوجه می‌شود کجا قرار گرفته است. او از غار خارج می‌شود و سرانجام موفق می‌شود خورشید را ببیند. هنگامی که به غار بازمی‌گردد هیچ‌کس حرف‌های او را دربارهٔ جهان خارج از غار باور نمی‌کند. انسانی که خود را از قید زنجیرها رها کرده فیلسوف است. او و رای نمودهای ظاهری را می‌بیند. افراد عادی چیزی دربارهٔ واقعیت نمی‌دانند، چون به جای تفکر عمیق دربارهٔ آن به دیدن آنچه در مقابلشان است بسنده

می‌کنند. ولی نمودهای ظاهری گمراه‌کننده‌اند. آنچه آن‌ها می‌بینند سایه است، نه واقعیت.

این تمثیل غار با نظریهٔ مُثُل^۱ افلاطون مرتبط است. ساده‌ترین راه درک این نظریه استفاده از یک مثال است. به همهٔ دایره‌هایی که در عمرتان دیده‌اید فکر کنید. آیا هیچ‌یک از آن‌ها دایره‌ای کامل بوده است؟ خیر. هیچ‌یک از آن‌ها دایرهٔ کاملی نیست. در دایرهٔ کامل فاصلهٔ همهٔ نقاط روی محیط تا مرکز دایره دقیقاً با هم برابرند. این مطلب هرگز در مورد دایره‌های واقعی صدق نمی‌کند. ولی احتمالاً منظورم را از «دایرهٔ کامل» درک کرده‌اید. پس دایرهٔ کامل چیست؟ افلاطون می‌گفت تصویر یک دایرهٔ کامل صورتِ مثالی دایره است. اگر می‌خواهید خود دایره را درک کنید، باید روی صورتِ مثالی دایره تمرکز کنید، نه روی دایره‌هایی که می‌توانید بکشید و از طریق حس بینایی‌تان تجربه کنید، چون همهٔ این اشکال به طریقی ناقص‌اند. افلاطون همچنین معتقد بود که اگر می‌خواهید خیر را درک کنید باید روی صورت [یا مثال] خیر تمرکز کنید، نه روی نمونه‌های خاصی از آن که شاهدش هستید. فلاسفه بهترین افرادی هستند که می‌توانند به طریق انتزاعی دربارهٔ صورت‌های مثالی فکر کنند؛ در حالی که افراد عادی جهان را از طریق حواسشان درک می‌کنند و به همین دلیل گمراه می‌شوند.

افلاطون معتقد بود از آن‌جا که فلاسفه در تفکر دربارهٔ واقعیت تبصر دارند، باید در رأس قدرت قرار بگیرند و از تمام قدرت سیاسی برخوردار باشند. او در مشهورترین اثر خود تحت عنوان جمهور^۲ به توصیف یک جامعهٔ کامل خیالی پرداخته است. در این جامعه فلاسفه در رأس قدرت قرار دارند و از آموزش‌های خاصی برخوردار می‌شوند؛ ولی لذات خود را در راه [سعادت] شهروندانی که بر آن‌ها حکم می‌رانند فدا می‌کنند. بعد از آن‌ها طبقهٔ جنگاوران قرار دارد که از کشورشان دفاع می‌کنند و بعد از آن‌ها هم طبقهٔ پیشه‌وران. به اعتقاد افلاطون، این سه گروه از مردم در توازن کاملی به سر

می‌بردند، توازنی شبیه ذهنی متعادل که بخش عقلانی آن عواطف و امیال را کنترل می‌کند. متأسفانه الگوی جامعهٔ آرمانی او عمیقاً ضددموکراسی بود، و مردم را از طریق آمیزه‌ای از دروغ و قدرت کنترل می‌کرد. او بخش عمده‌ای از هنرها را در این جامعه ممنوع کرده بود، چون معتقد بود این هنرها تمثیلاتی دروغین از واقعیت به مردم ارائه می‌کنند. نقاشان نمودهای ظاهری را ترسیم می‌کنند، و نمودهای ظاهری هم مردم را در مورد صور [یا مُثُل] گمراه می‌کنند. در جامعهٔ آرمانی افلاطون، همهٔ ابعاد زندگی به شدت تحت کنترل طبقات بالا قرار داشت. این همان نوع حکومتی است که ما امروزه آن را توتالیتار یا تمامیت‌خواه می‌نامیم. افلاطون معتقد بود که اعطای حق رأی به مردم مانند سپردن سکان کشتی به دست مسافران است — که متفاوت است با دادن مسئولیت به مردمی که می‌دانند چه می‌کنند.

آتن قرن پنجم ق.م با جامعه‌ای که افلاطون در جمهور توصیف کرده بود متفاوت بود. نظام جامعهٔ آن زمانِ آتن نوعی دموکراسی بود، هرچند تنها ده درصد از جمعیت حق رأی دادن داشتند. مثلاً، زنان و برده‌ها خودبه‌خود از حق رأی محروم بودند. ولی شهروندان در مقابل قانون یکسان بودند، و نظام قرعه‌کشی پیچیده‌ای وجود داشت که همه می‌توانستند به وسیلهٔ آن شانسشان را در تصمیم‌گیری‌های سیاسی امتحان کنند.

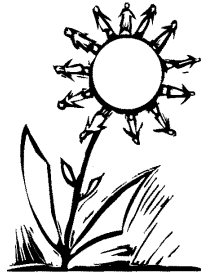
آتن در مجموع آن قدر که افلاطون به سقراط اهمیت می‌داد برای او ارزش قایل نبود. بلکه کاملاً به‌عکس، بسیاری از آتنی‌ها معتقد بودند سقراط خطرناک است و عمدهٔ موجب تضعیف دولت می‌شود. یکی از آن‌ها به نام میلتوس در سال ۳۹۹ ق.م سقراط را که در آن زمان هفتادساله بود به دادگاه کشاند. او مدعی بود که سقراط از خدایان آتنی غافل شده و خدایان جدید خود را به مردم معرفی می‌کند. او همچنین مدعی شده بود که سقراط رفتارهای نادرستی را به مردان جوان آتنی تعلیم می‌دهد و آن‌ها را به شورش علیه مقامات ترغیب می‌کند. هر دوی این‌ها اتهاماتی جدی بودند که اکنون دشوار می‌توان به صحتشان پی برد. شاید سقراط واقعاً شاگردانش را به

سرپیچی از دین دولتی ترغیب کرده باشد، و شواهدی هم هست که نشان می‌دهد او نظام دموکراسی آتن را به سخره می‌گرفت. این با شخصیت او سازگار است. آنچه بدون شک واقعیت دارد این است که بسیاری از آتنی‌ها این اتهامات را باور کردند.

آن‌ها در مورد گناهکار بودن یا بی‌گناهی او رأی‌گیری کردند. بیش از نیمی از ۵۰۱ شهروند آتن، که هیئت‌منصفه عظیمی را تشکیل می‌دادند، به گناهکاری او رأی دادند و محکوم به مرگش کردند. او احتمالاً اگر می‌خواست می‌توانست طوری در دفاع از خود صحبت کند که اعدام نشود. ولی همان‌طور که از شخصیت خرمگس‌گونه او برمی‌آمد، با بحث درباره این‌که کار اشتباهی انجام نداده و در واقع آتنی‌ها باید به جای مجازات به او پاداش بدهند و وسیله امرار معاش او را فراهم کنند بیش از پیش تحریکشان کرد.

او را به نوشیدن اجباری زهر شوکران، گیاهی که به تدریج جسم را فلج می‌کند، محکوم کردند. سقراط پس از وداع با همسر و سه پسرش شاگردانش را دور خود جمع کرد. اگر به او این اختیار را می‌دادند که در سکوت به زندگی خود ادامه دهد به شرط این‌که دیگر از مردم سؤالات دشوار نکند، بی‌شک قبول نمی‌کرد. او ترجیح می‌داد کشته شود ولی این کار را نکرد. صدای درونش از او می‌خواست درباره همه‌چیز سؤال کند، و او نمی‌توانست به آن صدا خیانت کند و آن را نادیده بگیرد. پس جام زهر را نوشید و به سرعت درگذشت.

ولی سقراط در محاورات افلاطون به زندگی ادامه داد. از آن پس این مرد سرسخت، که سؤال کردن و تفکر درباره واقعیت چیزها را به زنده ماندن ترجیح داد، الهام‌بخش فلاسفه در سرتاسر تاریخ شد. تأثیرگذاری بی‌واسطه سقراط بر کسانی بود که اطرافش بودند. افلاطون بعد از مرگ استادش، سقراط، تعالیم او را تدریس کرد. تأثیرگذارترین شاگرد او ارسطو بود که نسبت به هر دوی آن‌ها متفکری بسیار متفاوت محسوب می‌شود.



سعادت واقعی

ارسطو

«با آمدن یک چلچله تابستان نمی شود.»^۱ شاید گمان کنید این جمله از شکسپیر یا شاعر بزرگ دیگری است. به نظر می رسد چنین باشد. اما در واقع، این جمله برگرفته از کتاب ارسطو تحت عنوان اخلاق نیکوماخوسی^۲ است. ارسطو این کتاب را به پسرش نیکوماخوس تقدیم کرد و نام آن را هم از نام پسرش گرفت. منظور او از این جمله این بوده است که همان طور که دیدن یک چلچله رسیدن تابستان را نوید نمی دهد بلکه فقط نوید یک روز گرم را می دهد، لحظات موقت لذت هم نشان دهنده سعادت حقیقی در زندگی نیستند. از نظر ارسطو سعادت موضوعی مربوط به لذت کوتاه مدت نیست. و نکته عجیب این که او معتقد بود کودکان نمی توانند شاد و سعادتمند باشند. این احمقانه به نظر می رسد. اگر بچه ها نمی توانند شاد باشند، پس چه کسی می تواند؟ ولی همین نکته نشان دهنده تفاوت طرز فکر او با ماست. کودکان در آغاز راه زندگی اند و زندگی را به طور کامل درک نکرده اند. او معتقد بود سعادت حقیقی مستلزم عمری طولانی تر است.

۱. مشابه ضرب المثل «با یک گل بهار نمی شود» در زبان فارسی. - م.

ارسطو شاگرد افلاطون، و افلاطون شاگرد سقراط بود. پس این سه متفکر بزرگ زنجیره‌ای تشکیل می‌دهند: سقراط، افلاطون، ارسطو. روال جهان اغلب به همین منوال است. نوابغ معمولاً از ناکجاآباد سبز نمی‌شوند. اکثر آن‌ها استادی الهام‌بخش داشته‌اند. ولی نظریات این سه بسیار با هم متفاوت‌اند. آن‌ها تعالیم خود را طوطی‌وار تکرار نکردند. هر یک از آن‌ها نگرشی نوآورانه و اصیل داشت. به بیان ساده‌تر، سقراط سخنوری بزرگ بود، افلاطون نویسنده‌ای متبحر بود، و ارسطو به همه‌چیز علاقه داشت. سقراط و افلاطون جهان را به شکل بازتابی ضعیف از واقعیت حقیقی‌ای می‌دیدند که فقط تفکر انتزاعی فلاسفه می‌توانست به آن دست پیدا کند؛ و به‌عکس آن‌ها، ارسطو مجذوب جزئیات اطراف خود بود.

متأسفانه تقریباً همه نوشته‌هایی که از ارسطو به جا مانده در قالب یادداشت‌های درسنامه‌ای است. حتی با وجود این‌که سبک نوشته‌ها اغلب خشک است، حاکی از تفکر اوست که هنوز در فلسفه غرب نفوذ بسیار دارد. او فقط فیلسوف نبود؛ او به جانورشناسی، نجوم، تاریخ، سیاست، و هنرهای نمایشی هم علاقه داشت.

ارسطو، که در سال ۳۸۴ ق.م در مقدونیه متولد شد، بعد از تحصیل به سفر و نزد افلاطون رفت و پس از مدتی که معلم خصوصی اسکندر مقدونی بود، مدرسه خود «لوکیون» را در آتن تأسیس کرد. این مدرسه یکی از مشهورترین مراکز تعلیم جهان باستان و تا حدودی شبیه دانشگاه‌های مدرن بود. او از این مدرسه محققانی را به جهان خارج اعزام می‌کرد که هر یک با اطلاعات جدیدی درباره موضوعات مختلف، از سیاست در جامعه گرفته تا زیست‌شناسی، به آن‌جا بازمی‌گشتند. او همچنین کتابخانه بزرگی تأسیس کرد. در نقاشی مشهوری مربوط به عهد رنسانس اثر رافائل تحت عنوان مدرسه آتن، افلاطون به سمت بالا، به جهان مُثُل، اشاره می‌کند؛ و به‌عکس او، ارسطو دستش را به سمت جهانی که در مقابلش قرار دارد دراز کرده است.

افلاطون به فلسفه‌پردازی از راه مشاهده غیرمستقیم قانع بود، ولی ارسطو

به دنبال کندوکاو در واقعیتی بود که از طریق حواسمان تجربه می‌کنیم. او نظریهٔ مُثُلِ استادش را رد کرد و به عکس استاد معتقد بود که راه درک مقولات عام بررسی مصادیق مشخصی از آن‌هاست. از این رو، به اعتقاد او، برای شناخت گربه باید به گربه‌های واقعی نگاه کنیم، نه این‌که به طور انتزاعی به صورت مثالی گربه فکر کنیم.

یکی از سؤالاتی که ذهن ارسطو را به خود مشغول کرده بود این بود: «چطور باید زندگی کرد؟» سقراط و افلاطون هر دو این سؤال را قبل از او مطرح کرده بودند. چیزی که در وهلهٔ اول مردم را مجذوب فلسفه می‌کند نیاز به پاسخ دادن به همین سؤال است. ارسطو هم پاسخی برای این سؤال داشت که شکل سادهٔ آن این است: سعادت را جستجو کنید.

ولی «جستجوی سعادت» به چه معناست؟ امروزه وقتی به اکثر مردم می‌گویند در زندگی سعادت را جستجو کنید، آن‌ها به روش‌های لذت بردن از زندگی فکر می‌کنند. شاید سعادت برای شما به معنای گذراندن تعطیلاتی باشکوه، رفتن به فستیوال‌های موسیقی یا مهمانی، یا سپری کردن اوقاتی در کنار دوستان باشد. شاید هم خواندن کتاب مورد علاقه‌تان یا سر زدن به یک نمایشگاه هنری. ولی با وجود این‌که ممکن است همهٔ این‌ها از نظر ارسطو بخشی از یک زندگی خوب محسوب شوند، منظور او از جستجوی سعادت این نبود که برویم بیرون و بدین طریق لذت را بجوییم. از نظر او، این‌ها به‌تنهایی زندگی خوبی نمی‌سازند. کلمهٔ یونانی مورد نظر ارسطو *یئودایمونیا* (*eudaimonia*) با تلفظ «you-die-moania» ولی با معنایی مخالف) بود. این کلمه گاهی نه «سعادت»، بلکه «شکوفایی» یا «موفقیت» هم ترجمه می‌شود. مفهوم آن چیزی بیش از لذتی است که به دنبال خوردن بستنی با طعم انبه یا تماشای پیروزی تیم مورد علاقه‌مان ایجاد می‌شود. *یئودایمونیا* به معنی لحظات گذرای شادی یا احساسات خوب نیست، بلکه بسیار واقعی‌تر از آن است. و از آن‌جا که عادت کرده‌ایم سعادت را چیزی مربوط به احساسمان بدانیم و نه چیزی عمیق‌تر، درک این موضوع برایمان دشوار است.

گلی را در نظر بگیرید. اگر به آن آب بدهید، در معرض نور کافی قرارش دهید یا کمی به آن کود بدهید، رشد می‌کند و شکوفا می‌شود. اگر آن را نادیده بگیرید، در تاریکی قرارش دهید، اجازه بدهید حشرات برگ‌هایش را بجوند، و رهایش کنید تا خشک شود، پژمرده می‌شود و می‌میرد، یا در بهترین حالت به گیاهی زشت تبدیل می‌شود که برای کسی جذاب نیست. انسان‌ها هم می‌توانند مانند گیاهان شکوفا شوند، ولی ما برخلاف گیاهان در مورد خودمان حق انتخاب داریم: می‌توانیم در مورد اعمالمان و این‌که می‌خواهیم چه جور آدمی باشیم تصمیم‌گیری کنیم.

ارسطو معتقد بود که چیزی به نام ماهیت انسان وجود دارد، و به قول او انسان‌ها هر کدام در این جهان کارکردی دارند. در میان روش‌های مختلف زندگی روشی هست که بیش از همه با ماهیت ما سازگار است. آنچه ما را از سایر حیوانات و مخلوقات متمایز می‌کند قوه تفکر و استدلالمان درباره کارهایی است که باید انجام دهیم. او از این واقعیت نتیجه گرفت که بهترین نوع زندگی برای ما زندگی‌ای است که در آن قوه استدلالمان را به کار می‌گیریم.

عجیب این‌جاست که ارسطو معتقد بود موضوعاتی که درباره‌شان چیزی نمی‌دانیم – و حتی اتفاقاتی که پس از مرگ رخ می‌دهند – در ائودایمونیای ما نقش دارند. این به نظر عجیب می‌رسد. با فرض این‌که جهان پس از مرگ وجود ندارد، چطور ممکن است اتفاقات پس از مرگ سعادت ما را تحت تأثیر قرار دهند؟ تصور کنید شما پدر یا مادری هستید که بخشی از سعادتان در زندگی منوط به امیدهایتان درباره آینده فرزندان است. اگر بعد از مرگتان فرزندان به بیماری حادی مبتلا شود، ائودایمونیای شما تحت تأثیر این اتفاق قرار خواهد گرفت. به اعتقاد ارسطو، حتی با این‌که چیزی در مورد بیماری فرزندان نمی‌دانید و خودتان دیگر در قید حیات نیستید، زندگی‌تان بدتر خواهد شد. این کاملاً با اعتقاد او مبنی بر این‌که سعادت ارتباطی با احساس ندارد سازگار است. از نظر او سعادت یعنی موفقیت، و سعادت کلی شما در زندگی با اتفاقاتی که برای کسانی که دوستشان دارید رخ می‌دهد مرتبط است.

اتفاقات خارج از کنترل و دانش شما این حالت را تحت تأثیر قرار می‌دهند. شادی یا غم شما تا حدودی به شایستگی هم بستگی دارد.

سؤال محوری این است: «برای افزایش احتمال ایجاد اِئودایمونیا در زندگی چه کارهایی می‌توانیم انجام دهیم؟» پاسخ ارسطو این بود: «شخصیت درستی را در خود بپرورانید.» باید در زمان مناسب احساسات مناسبی را تجربه کنیم، و این رویه ما را به سمت رفتار صحیح سوق می‌دهد. این موضوع تا حدودی به نحوهٔ پرورش یافتنمان مربوط می‌شود، چون بهترین راه برای ایجاد عادات خوب در انسان تمرین آن‌ها از سنین کودکی است. پس شانس هم در این موضوع دخیل است. الگوهای خوب رفتاری فضایل اخلاقی، و الگوهای بد رذایل اخلاقی‌اند.

به فضیلت اخلاقی شجاعت در دوران جنگ فکر کنید. احتمالاً سربازی با چنین فضیلتی زندگی خود را برای نجات جان شهروندان از حملهٔ دشمن در معرض خطر قرار می‌دهد. سرباز بی‌احتیاط و بی‌کله نگران امنیت خود نیست. او شاید خود را، حتی زمانی که لازم نیست، در موقعیت خطرناکی قرار دهد، ولی این شجاعت نیست بلکه تهور است. از سوی دیگر، سرباز بزدل نمی‌تواند به موقع بر بزدلی خود غلبه کند و درست در همان لحظه‌ای که بیش از همیشه به او نیاز دارند از شدت بزدلی از حال می‌رود. ولی فرد شجاع یا باشهامت در چنین موقعیتی، با وجود احساس ترس، می‌تواند بر آن غلبه کند و اقدام صحیح را انجام دهد. به اعتقاد ارسطو، همهٔ فضایل اخلاقی حد وسط دو حد افراط و تفریط هستند. در این جا نیز شجاعت حد وسط تهور و بزدلی است. این حالت را گاهی «اصل میانه‌روی»^۱ ارسطو هم می‌نامند.

نگرش ارسطو به اخلاقیات فقط مورد علاقهٔ فلاسفه باستان نبوده است. بسیاری از فلاسفهٔ مدرن نیز نظر او را دربارهٔ پرورش فضایل اخلاقی قبول دارند، و عقیدهٔ او دربارهٔ ماهیت سعادت را دقیق و الهام‌بخش می‌دانند. آن‌ها معتقدند به جای این‌که به دنبال افزایش لذات زندگی باشیم، باید تلاش کنیم

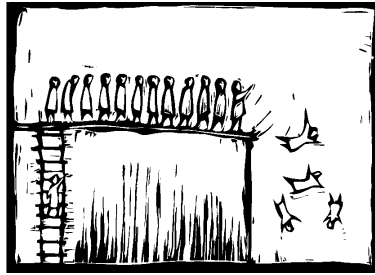
به انسان‌های بهتری تبدیل شویم و کار درست را انجام دهیم. این همان چیزی است که زندگی را به مسیری خوب هدایت می‌کند.

با توجه به این موضوع به نظر می‌رسد که تنها مسئله مورد علاقه ارسطو رشد فردی بوده است. ولی این‌طور نیست. از نظر او انسان حیوانی سیاسی است. ما از توانایی زندگی کردن در کنار دیگران برخورداریم و به نظامی عادلانه برای مقابله با نیمه تاریک درونمان نیاز داریم. ائودایمونیا تنها با زندگی اجتماعی حاصل می‌شود. ما در کنار هم زندگی می‌کنیم و تنها از طریق تعامل با اطرافیانمان، در جامعه‌ای که از لحاظ سیاسی به‌خوبی سامان یافته است، می‌توانیم به سعادت موردنظرمان دست یابیم.

ولی هوش و ذکاوت ارسطو نقطه‌ضعفی هم داشت. او آن‌قدر باهوش و تحقیقاتش چنان کامل بود که بسیاری از کسانی که آثارش را می‌خواندند معتقد بودند او درباره همه چیز درست گفته است. و این در مسیر پیشرفت و نیز در سنت فلسفه‌ای که سقراط آغازگر آن بود نقطه‌ضعف محسوب می‌شد. تا صدها سال بعد از مرگ ارسطو، اکثر محققان نظریاتش را درباره جهان بی‌قید و شرط می‌پذیرفتند. تنها استناد به گفته‌های ارسطو برای موفقیت آن‌ها کافی بود. این همان چیزی است که گاهی آن را «حقیقت مرجع» می‌نامند – باور کردن حقیقتی فقط به صرف شنیدن آن از یک مقام «مرجع» موثق.

فکر می‌کنید اگر قطعه چوب و قطعه فلز سنگینی با اندازه‌ای یکسان را از بلندی به پایین بیندازید چه اتفاقی می‌افتد؟ ارسطو معتقد بود قطعه سنگین‌تر، یعنی قطعه فلزی، سریع‌تر به زمین می‌رسد. ولی در واقع این‌طور نیست. آن‌ها با سرعتی یکسان سقوط می‌کنند. ولی چون ارسطو گفته بود که قطعه سنگین‌تر زودتر به زمین می‌رسد، در قرون وسطی تقریباً همه به صحت آن اعتقاد داشتند و نیازی نبود که با مدرک آن را اثبات کنند. گالیله در قرن شانزدهم برای آزمودن این فرضیه تویی چوبی و گلوله‌ای فلزی را از برج کج پیزا به پایین انداخت. هر دو همزمان به زمین رسیدند. پس ارسطو اشتباه کرده بود. ولی می‌شد سال‌ها قبل این حقیقت را به‌سادگی اثبات کرد.

اتکا بر نظریات کارشناسانۀ مراجع کاملاً مخالف روح تحقیقات ارسطو بود. این موضوع همچنین مخالف روح فلسفه نیز هست. مرجعیت به خودی خود چیزی را ثابت نمی‌کند. روش خود ارسطو نیز بررسی، تحقیق و استدلال روشن بود. فلسفه هم بر پایهٔ بحث، احتمال خطا، تردید در درستی عقاید مختلف و کندوکاو در احتمالات استوار است. خوشبختانه در اکثر اعصار فلاسفه‌ای وجود داشته‌اند که دربارهٔ نظریات دیگران منتقدانه اندیشیده‌اند. یکی از فلاسفه‌ای که دربارهٔ همه‌چیز منتقدانه می‌اندیشید پورھون^۱ شک‌گرا بود.



ما هیچ چیز نمی دانیم

پورهون

هیچ کس چیزی نمی داند - و حتی در این باره هم نمی توان اطمینان داشت. نباید به آنچه حقیقی می نامید متکی باشید. شاید اشتباه کرده باشید. در درستی همه چیز می توان شک کرد. پس بهترین راه این است که ذهنی باز داشته باشید. اطمینان نکنید تا ناامید نشوید. این یکی از تعالیم اصلی فلسفه شک‌گرایی^۱ است، فلسفه‌ای که صدها سال در یونان باستان و بعدها در روم مورد توجه بود. اکثر شک‌گرایان افراطی، برخلاف افلاطون و ارسطو، از داشتن اعتقادات راسخ در هر زمینه‌ای اجتناب می کردند. پورهون (ح ۳۶۵-۲۷۰ ق.م)، متفکر یونان باستان، مشهورترین و احتمالاً افراطی‌ترین شک‌گرای همه دوران‌ها بود. زندگی او بدون شک زندگی نامتعارفی بود.

شاید گمان کنید درباره موضوعات مختلف اطلاعاتی دارید. مثلاً، می دانید که در حال حاضر مشغول خواندن این کتابید. ولی شک‌گرایان در این موضوع هم شک می کنند. به این فکر کنید که چرا گمان می کنید واقعاً در حال خواندن این کتابید و گمان نمی کنید که این کتاب را در خیالتان می خوانید. آیا می توانید

1. scepticism

به آنچه می‌دانید اطمینان کامل داشته باشید؟ شما ظاهراً مشغول مطالعه‌اید — یا این طور به نظر تان می‌رسد. ولی شاید هم در توهم خواندن به سر می‌برید یا رؤیای آن را می‌بینید. (این نظریه‌ای بود که رنه دکارت در حدود ۱۸۰۰ سال بعد ارائه کرد: به فصل ۱۱ مراجعه کنید.) تأکید سقراط بر این که هر قدر هم بدانند باز هم کم می‌داند موضعی شک‌گرایانه بود. ولی پورهون از این هم فراتر رفته بود. و احتمالاً کمی در این امر افراط کرده بود.

اگر بخواهیم روایات موجود درباره زندگی پورهون را باور کنیم (که شاید به آن‌ها هم باید مشکوک شویم)، باید این را هم باور کنیم که او در زندگی هیچ چیز را باور نداشت. او هم مانند سقراط چیزی ننوشت. پس هرچه درباره او می‌دانیم از آثار دیگران است، که عمدتاً قرن‌ها بعد از مرگ او نوشته شده است. دیوگنس لائرتیوس^۱ یکی از افرادی که درباره او نوشته، گفته است که پورهون یکی از شخصیت‌های برجسته و روحانی ارشد اِلیس، محل زندگی‌اش، بود و به افتخار او فلاسفه آن شهر مالیات پرداخت نمی‌کردند. راهی برای پی بردن به صحت این اظهارات وجود ندارد، ولی ایده خوبی به نظر می‌رسد.

ولی تا جایی که می‌دانیم پورهون شک‌گرایی افراطی بود. اگر حمایت دوستانش نبود، زیاد عمر نمی‌کرد. همه شک‌گرایان افراطی برای این که مدت طولانی‌تری زندگی کنند، یا به حمایت افرادی که کمتر از خودشان شک‌گرا باشند نیاز دارند یا باید خیلی خوش شانس باشند.

نحوه نگرش او به زندگی چنین بود: ما نمی‌توانیم به حواسمان اعتماد کامل داشته باشیم، چون گاهی موجب گمراهی مان می‌شوند. مثلاً به راحتی ممکن است در مورد چیزی که در تاریکی می‌بینیم اشتباه کنیم. شاید آنچه شبیه روباه به نظر می‌رسد فقط گربه باشد. یا شاید گمان کنید کسی شما را صدا می‌زند، در حالی که صدایی که می‌شنوید تنها زوزه باد در میان درختان باشد. از آن جا که حواسمان اغلب ما را گمراه می‌کنند، پورهون تصمیم گرفت هرگز به آن‌ها اعتماد نکند. در عین حال این احتمال را هم منتفی نمی‌دانست

که حواسمان می‌توانند اطلاعاتی دقیق در اختیارمان قرار دهند، ولی این موضوع را با ذهنی باز در نظر می‌گرفت.

به این ترتیب، در حالی که از نظر اکثر مردم راه رفتن بر لبه صخره‌ای با شیب تند کاری احمقانه محسوب می‌شد، از نظر پورهون این‌طور نبود. شاید حواسش او را فریب می‌دادند، پس نمی‌بایست به آن‌ها اعتماد می‌کرد. حتی حس انگشتان پایش بر انحناى لبه صخره یا متمایل شدن به سمت جلو هم او را متقاعد نمی‌کرد که در حال سقوط روی سنگ‌های زیر پایش است. حتی صدمه‌ای که سقوط ممکن بود به سلامتی‌اش بزند هم برایش بدیهی نبود. چطور می‌توانست در این مورد کاملاً مطمئن باشد؟ دوستانش که ظاهراً به شدت خود او شک‌گرا نبودند از تصادفاتی که او خود را در معرضشان قرار می‌داد جلوگیری می‌کردند، وگرنه هر چند دقیقه یک‌بار اتفاقی برای او رخ می‌داد.

چرا وقتی مطمئن نیستید که سگ‌های وحشی به شما صدمه خواهند زد باید از آن‌ها بترسید؟ صرف این‌که پارس می‌کنند و دندان‌هایشان را نشان می‌دهند و به سمت شما می‌دوند به این معنا نیست که قطعاً شما را گاز خواهند گرفت. و حتی اگر این کار را بکنند هم ضرورتاً به شما صدمه‌ای وارد نخواهد شد. چرا در حین رد شدن از خیابان باید از رفت‌وآمد درشکه‌ها واهمه داشته باشید؟ شاید آن‌ها به شما صدمه‌ای نزنند. واقعاً چه کسی می‌داند؟ و به هر حال، چه فرقی می‌کند شما زنده باشید یا مرده؟ پورهون به نحوی بر مبنای این فلسفه بی‌اعتنایی تمام‌عیار^۱ زندگی کرد و بر کل احساسات طبیعی و الگوهای رفتاری عادی انسانی غلبه یافت.

به هر صورت در افسانه‌ها چنین آمده است. برخی روایات موجود درباره او را احتمالاً به منظور تمسخر فلسفه او سرهم کرده‌اند. ولی بعید به نظر می‌رسد که همه آن‌ها تخیلی باشند. مثلاً، می‌گویند که او در حین گذر از بدترین طوفان‌هایی که ممکن بود انسان با آن مواجه شود در سکوت و آرامش کامل به سر می‌برد. باد همه بادبان‌ها را دریده و امواج سهمگین کشتی

1. total indifference

را خرد کرده بود. همه در اطراف او وحشت زده بودند. ولی کمترین اثری از نگرانی در چهره پورهون دیده نمی شد. از آن جا که ظواهر همیشه گمراه کننده اند، او نمی توانست از عواقبی که آن ها به دنبال خواهند داشت کاملاً مطمئن باشد. در حالی که مجرب ترین دریانوردان دچار ترس و وحشت شده بودند، او همچنان آرامش خود را حفظ می کرد. او نشان داد که بی اعتنایی حتی در چنین موقعیتی هم امکان پذیر است. این داستان حقیقی به نظر می رسد.

پورهون در جوانی به هند سفر کرد. شاید همین سفر الهام بخش سبک زندگی غیر عادی او بود. هند مملو از استاد معنوی یا مرتاضی است که خود را در معرض محرومیت های جسمانی افراطی و باورنکردنی قرار می دهد: آن ها برای رسیدن به آرامش درون خود را زنده به گور می کنند، وزنه هایی سنگین از نقاط حساس بدنشان آویزان می کنند، یا هفته ها غذا نمی خورند. نگرش پورهون نسبت به فلسفه بدون شک به نگرش عرفا شباهت داشت. فارغ از هر روشی که برای رسیدن به این حالت استفاده می کرد، مطمئناً واعظ غیر متعظ نبود. آرامش او اطرافیانش را به شدت تحت تأثیر قرار می داد. او به این دلیل درباره هیچ چیز نظر قطعی نمی داد که معتقد بود همه چیز منوط به عقاید افراد است. اگر احتمال کشف حقیقت ضعیف است، پس نباید در مورد آن بی تابی کنیم. در این صورت می توانیم خود را از قید همه اعتقادات راسخ رها کنیم، چون این اعتقادات همیشه با نوعی توهم درمی آمیزند.

اگر پورهون را می دیدید احتمالاً گمان می کردید دیوانه است. و شاید به نوعی دیوانه هم بود. ولی فکر و عملش با هم سازگار بود. به اعتقاد او، موضوعات متعددی که در موردشان اطمینان داریم مطلقاً غیر معقول اند و مانعی هستند در راه آرامش فکرمان. ما موضوعات بسیار زیادی را بدیهی فرض می کنیم. درست مثل این که خانه ای را بر شن بنا کرده باشیم. اساس فکر ما آن قدر که دوست داریم باور کنیم تزلزل ناپذیر نیست و به ندرت موجبات سعادتمان را فراهم می سازد.

پورهون فلسفه خود را در قالب سه سؤالی که جستجوگران سعادت باید پرسند خلاصه کرد:

چیزها واقعاً چیستند؟

باید چه نگرشی نسبت به آنها اتخاذ کنیم؟

با اتخاذ چنین نگرشی، چه اتفاقی در زندگی فرد می افتد؟

پاسخ های او ساده و مختصرند. پاسخ سؤال اول این است که ما هرگز نمی توانیم به ماهیت واقعی چیزها پی ببریم - درک این موضوع فراتر از قدرت ماست. هیچ کس هرگز نمی تواند به ماهیت غایی واقعیت پی ببرد. برخورداری از چنین دانشی برای نوع انسان مطلقاً محال است. پس فراموشش کنید. این نظریه کاملاً با نظریه افلاطون دربارهٔ مُثُل [یا صور]، و این احتمال که فلاسفه می توانند از طریق تفکر انتزاعی به شناخت برسند، در تضاد است (فصل ۱). پاسخ سؤال دوم، و نتیجهٔ پاسخ سؤال اول، این است که نباید خود را متعهد به هیچ نظریه ای کنیم. ما نمی توانیم دربارهٔ هیچ چیز اطمینان داشته باشیم، پس باید قضاوت را به تأخیر بیندازیم و به روشی بی طرفانه زندگی کنیم. خواسته های ما نشان دهندهٔ این هستند که چیزی را بر چیز دیگری ترجیح می دهیم. غم و اندوه ناشی از عدم دستیابی به خواسته ها است. ولی نمی توانیم در مورد بهتر بودن چیزی هم مطمئن باشیم. پس به اعتقاد او، برای شاد بودن باید خود را از خواسته ها رها کنیم و نگران چیزی نباشیم. نحوهٔ صحیح زندگی همین است. درک کنیم که هیچ چیز در جهان اهمیت ندارد. به این ترتیب، هیچ چیز نمی تواند آرامش درونمان را تحت تأثیر قرار دهد. و پاسخ سؤال سوم این که، اگر از این تعالیم پیروی کنیم، اتفاقی که برایمان می افتد این است: احتمالاً به این علت که نمی دانیم چه باید بگوییم دیگر حرف نمی زنیم، سرانجام از همهٔ نگرانی ها رها می شویم و این بهترین خواسته ای است که می توانیم در زندگی داشته باشیم، چیزی تقریباً شبیه به تجربه ای عرفانی.

این است نظریهٔ او. به نظر می رسد که این نظریه در مورد پورهون جواب

می‌داد، ولی نمی‌توان مطمئن بود که برای کل انسان‌ها همان نتایج را به دنبال داشته باشد. تعداد اندکی از ما می‌توانیم آن‌قدر که او توصیه می‌کرد بی‌اعتنا باشیم. و همهٔ مردم هم آن‌قدر خوش‌شانس نیستند که دوستانشان جان آن‌ها را از بدترین اشتباهاتشان نجات دهند. در واقع اگر همه از توصیه‌های او پیروی کنند، دیگر کسی باقی نخواهد ماند که از شک‌گرایان پورهونی در مقابل خودشان و کل این فلسفه محافظت کند، چون همهٔ آن‌ها یا از لبهٔ پرتگاه‌ها سقوط می‌کنند، یا خودشان را در مقابل وسایل نقلیه می‌اندازند، یا طعمهٔ سگ‌های وحشی می‌شوند.

نقطه‌ضعف اصلی نگرش پورهون این است که از نظریهٔ «ما هیچ‌چیز نمی‌دانیم» به این نتیجه رسید که «به همین دلیل باید همهٔ غرایز و احساساتمان را دربارهٔ خطر نادیده بگیریم». حال آن‌که غرایزمان ما را از بسیاری خطرهای احتمالی نجات می‌دهند. شاید غرایزمان کاملاً قابل اعتماد نباشند، ولی این بدان معنا نیست که باید نادیده گرفته شوند. حتی پورهون هم احتمالاً با دیدن سگی که در حال حمله به او بود بی‌حرکت باقی نمی‌ماند؛ هر قدر هم که بخواهد نمی‌تواند به طور کامل جلوی واکنش‌های طبیعی‌اش را بگیرد. بنابراین، تلاش برای گذران زندگی بر اساس شک‌گرایی پورهونی به نظر لجبازانه و افراطی می‌رسد. همچنین روشن نیست که زندگی بر چنین اساسی همان آرامش درونی‌ای را که او مدعی شده بود به دنبال داشته باشد. می‌توان در مورد شک‌گرایی پورهونی هم شک‌گرایانه برخورد کرد. شاید از خودتان سؤال کنید که آیا ریسک کردن به روش او واقعاً آرامشی به دنبال خواهد داشت یا نه. شاید در مورد پورهون مؤثر بوده، ولی از کجا می‌توانید مطمئن باشید در مورد شما هم مؤثر است؟ شاید صد درصد مطمئن نباشید که سگ وحشی شما را گاز خواهد گرفت، ولی شرط عقل این است که وقتی حتی نود و نه درصد مطمئنید، باز هم خطر نکنید.

همهٔ شک‌گرایان تاریخ مانند پورهون افراطی نبوده‌اند. سنت عظیمی از شک‌گرایی معتدل نیز وجود دارد که در آن بدون این‌که طوری زندگی کنیم که